



چابکسوار

مسلم ناصری

کتابخانه

امام چون به چپ و راست نگریست، کسی را ندید. همه بر خاک افتاده بودند. فریاد برآورد. یکان یکان یارانش را به نام صدا زد و ادامه داد:

ای دلیران باصفا!

ای چابک سواران پیکارجو!

چرا صدایتان که می‌زنم نمی‌شنوید؟

و هنگامه‌ای که شما را می‌خوانم پاسخی نمی‌دهید؟

خفته‌اید؟

امید دارم که از خواب شیرین سر بلند کنید.

این خاندان پیامبر خدایند که پس از شما یآوری ندارند.

به پا خیزید و از خواب خوش سر بلند کنید، ای کریمان!

و دور کنید این سرکشان پست را از خاندان برگزیده‌ی خدا!

متن مقدس گمشده

یکی از سال‌های دهه‌ی هشتاد، دقیقاً یادم نیست چه سالی‌اش بود، اما داغی شدید هوای تابستان آن سال را خوب به یاد دارم. بله، تیرماه و اوج گرما بود. در خانه نشسته بودم که یکی از خویشان آمد و گفت که قصد زیارت کربلا دارد. چون روحانی کاروان بود، یک نفر را می‌توانست همراه ببرد. من تازه خانه خریده بودم و آه در بساط نداشتیم. شب پیش ما ماند و گفت اگر خواستی بیایی زودتر اقدام کن. من با ناامیدی روز بعد سر کار رفتم. از مدت‌ها قبل قرعه‌ی دوستانه‌ای داشتیم و آن روز نوبت قرعه‌کشی بود برای کمک به همدیگر.

نمی‌دانم اتفاقی بود یا دست روزگار می‌خواست مرا با نوشته‌ای عجیب آشنا کند. من که شانس ندارم و برای رسیدن به اهدافم باید دوبار دیگران زحمت بکشم، نمی‌دانم آن روز چه شده بود که نامم از صندوق درآمد و هزینه‌ی سفر کربلا مهیا شد. فوری به رفیق شفیق آشنا زنگ زدم. گذرنامه‌ای را بردم و شدم مسافر عتبات عالیات. حال با چه مشکلی رسیدیم به کربلا بماند. اول بغداد و کاظمین، بعد سامرا، سپس نجف و پایان خط کربلا. آخرهای سفر بود. مدیر کاروان گفته بود که به هیچ‌وجه تنها بیرون نروید، با کسی حرف نزنید و مواظب خود باشید که ما تازه از جنگی هشت‌ساله خلاص شده‌ایم

و ممکن است کسانی هنوز کینه‌ی ایرانی‌ها را در دل داشته باشند و خلاص. از سویی سربازهای بعثی هم چشم از ما برنمی‌داشتند و گویی به چشم دشمن و جاسوس به ایرانی‌ها نگاه می‌کردند. با این همه یک روز به بازار رفتم و دشداشه‌ی سفیدی خریدم. عرق چینی که به آن عراقی می‌گفتند بر سر گذاشتم و شدم یک عرب کشیده قامت و لاغر، مثل همان‌هایی که در کوچه و خیابان پس از سال‌ها جنگ و قحطی نداشتند و در هر زیارتگاه دوره‌ات می‌کردند و سکه و دینار می‌خواستند.

در نجف بود یا کربلا، خاطرم نیست. یک روز لباس عربی پوشیدم و از هتل زدم بیرون. حتی سربازدم در متوجه نشد. از کناره‌ی خیابان رفتم و خود را به کوچه پس‌کوچه‌های شهر رساندم. از سر کنجکاو بود یا تقدیر روزگار که از بازار مکاره‌ای سردر آوردم. البته باید بگویم که چند سالی عربی خوانده بودم و می‌توانستم زبان عربی را بلغور کنم. بازارچه، راسته مانندی بود که دورتادورش چترهای حصیر کهنه‌ای برپا بود. زیر هر چتر مقداری میوه و خرت و پرت‌های دیگری بود که گردوغبار روی‌شان نشسته بود. فروشنده‌های جوان‌تری توجه داد می‌زدند و مشتری طلب می‌کردند؛ ولی فروشنده‌های پیر، بی‌حوصله نشسته بودند و به کسی کاری نداشتند. ورودی راسته پیرزنی بود که اندکی پیله‌ی ابریشم می‌فروخت و قصابی کنارش بز پیری را به صلابه کشیده بود. در آن هوای گرم و خفه، مگس‌ها و زنبورهای زرد و قهوه‌ای ماجراجویی می‌کردند. شلنگ‌اندازان پیش می‌رفتم و مواظب رفتار و گفتارم بودم که طبل رسوایی‌ام به صدا درنیاید. در انتهای بازار رسیدم به پیرمرد کوری که کپه‌ای کتاب پیش رو داشت.

از کودکی عاشق کتاب بودم. خم شدم و یکی را برداشتم. کتاب گردوخاک گرفته بود. زانوزدم و چندتا را زیرورو کردم و جلدشان را خواندم. پیرمرد با لهجه‌ی عربی به فارسی پرسید: «دنبال چی می‌گردی؟» به پشت سرم نگاه کردم. کسی نبود. او داشت با من یا زبان خودم صحبت می‌کرد.

- هیچی -

خنده برپلک‌های پرچین پیرمرد چروک انداخت و گفت: «مگر علاقی که در این هوای گرم دنبال هیچی باشی؟» خیلی راحت فارسی را با لهجه‌ی عربی صحبت می‌کرد. وقتی گفت که ایرانی‌ای هستم در لباس عربی، نزدیک بود بی‌هوش شوم. نمی‌دانم از کجا فهمیده بود؛ چون با عربی جوابش را می‌دادم و قبلاً هم وقتی برای خرید به مغازه‌ای می‌رفتم فروشنده‌ها فکر می‌کردند عرب بحرینی هستم.

از او اصرار که ایرانی‌ام و از من انکار می‌خواستم بلند شوم که یک‌باره مچم را گرفت و آهسته گفت: «حتماً دنبال کتاب‌های نایابی؟» گفتم: «نه پدر؛ ولی او بدون توجه چرخید و از بقچه‌ی سیاه و غبارگرفته‌ای که پشت سرش بود، چند صفحه‌ی گاهی رنگ‌ورورفته بیرون آورد. خوب به یاد دارم که گوشه‌وکنار ورق‌ها پاره شده بود.

- تو بگو ایرانی نیستی؛ اما هستی. این نوشته را پسر می‌گفت به زبان عربی نیست. نمی‌توانست بخواند. فکر کنم باید بسیار قدیمی باشد. جوان که بودم از سرداب پدر بزرگم، از صندوقچه‌ی کهنه‌ای پیدایش کردم. فکر کنم درباره‌ی حوادث گذشته باشد. شاید

هم از حوادث آینده خبر دهد.

کتاب را گرفتم و نگاهی به اطرافم کردم. سربازی ته راسته گشت می‌زد و پیش می‌آمد. سیاه‌سوخته و بی‌حوصله به نظر می‌رسید؛ چون چند قدم نیامده برگشت. کتابچه را به آرامی ورق زدم. اگر احتیاط نمی‌کردم برگ‌های قهوه‌ای سوخته از وسط می‌شکست. در کمال شگفتی کلمه‌های فارسی را می‌توانستم بخوانم. فارسی بود اما نه فارسی امروزی. در دانشگاه چند واحد متون کلاسیک خوانده بودم و با متن‌های کهن آشنایی داشتم. در همان صفحه‌های اول اسم‌هایی مثل «شاهین» و «زربیا» را دیدم که واقعاً فارسی بودند که البته بی‌نطقه بودند. می‌خواستم پپرسم که «چند؟» پیرمرد گویی ذهنم را خوانده باشد، گفت: «روزگار غریبی است. اوضاع سرزمین میان‌رودان آشفته است. کسی در عراق کتاب نمی‌خواند. مردم به دنبال لقمه نانی هستند تا از گرسنگی نمیرند. همه چیز بی‌ارزش شده.»

این را وقتی فهمیدم که سرمرز، پول ایرانی را با دینار عوض کردیم و به جای یک بسته‌ی هزاری، کیسه‌ای کاغذ گرفتیم. تعجبم وقتی بیشتر شد که وقتی به خرید می‌رفتیم، مغازه‌دار به جای شمردن اسکناس‌ها آن‌ها را در ترازو می‌ریخت و وزن می‌کرد و یا با وسیله‌ای دوزنقه‌مانند اسکناس‌ها را اندازه می‌گرفت.

مشتی کاغذ ده دیناری از جیبم درآوردم که پیرمرد گفت: «با این‌ها حتی نمی‌توانی آتش روشن کنی.» به جایش چند خمینی خواست. منظورش هزارتومانی بود. دل‌م به حال بیچاره سوخت. چندتا هزاری به او دادم و کتابچه را گرفتم و در جیب گشاد دشداشام گذاشتم و با سرعت و نگرانی برگشتم هتل.

دوستم رفته بود حرم. در را از پشت بستم و نوشته را به آهستگی ورق زدم. اگر کمی دستم می لرزید، ورق های پوسیده پاره می شدند. بوی کپک و کهنگی کاغذها به عسقه ام انداخت. با چفیه جلوی بینی و دهانم را بستم. گنجی پیدا کرده بودم. نوشته گاه به صورت گفتگو بود و گاه شعرگونه به نظر می رسید. حرف هایی بود بین یک پیرمرد کور و نوه اش به نام شاهین که دوستی زریبا نام داشت و اسامی دیگر چون «شبت» و «مصعب»، حتی «دودو» که اسمی سومری بود. پایان رسنه هم ناقص بود؛ یعنی کتابچه افتادگی داشت. به هر حال معذرم بود که مربوط به جامعه ای عربی است که ایرانی ها هم آنجا زندگی می کنند؛ زندگی نکتت باری که نویسنده اش به گذشته ی خود افسوس می خورد.

من که تازه نشانه شناسی کار می کردم، به بررسی متن و ساختار همنشینی و دیگرنشینی کلمات علاقه داشتم، متن را با دقت چندین بار خواندم تا جایی که تقریباً بیشتر متن را همان جا حفظ شدم. به هر حال که متن مغشوش بود؛ ولی خالب به نظر می رسید. در لابه لای نوشته کلی خطوط نامفهوم و کلمات نامرئی وجود داشت که باید حدس می زدی.

یک روز مانده به بازگشت به ایران دوباره دندانش پوشیدم و عراقی بر سر گذاشتم و رفتم بیرون. شتابان خودم را به بازارچه رساندم تا شاید پیرمرد را دوباره ببینم. خیلی پرسش ها داشتم که باید از او می پرسیدم. از همان ابتدای بازارچه ورق های نوشته ای پاره شده ای را دیدم که باد با آن ها بازی می کرد. جلوتر که رفتم جلد کتاب هایی را دیدم که برایم آشنا بود. هرچه پیش تر می رفتم کاغذهای بیشتری

گوشه وکنار افتاده بود.

وقتی رسیدم که جزمشتی کتاب کهنه و پاره چیزی نبود. از پیرزن سایه و آبله‌رو که پیله‌ی ابریشم می‌فروخت، به زبان عربی از پیرمرد پرسیدم که گفت: «نمی‌دانم چه شده که عصر دیروز سربازها ریخته و او را با خود برده‌اند.» نگاهی به اطراف کردم. اگر گرفتار می‌شدم، هیچ راه نجاتی نداشتیم. ترسیدم. با نگرانی برگشتم. از اینکه موجب گرفتاری پیرمرد شده بودم، ناراحت بودم. باید زود به هتل برمی‌گشتم. اگر یکی از دست‌فروش‌ها به سربازهایی که گوشه وکنار بودند، می‌گفت که مرا با پیرمرد کور دیده بیچاره می‌شدم.

وقتی آمدم که زائران سوار اتوبوس‌های آبی‌رنگ دیزل شده بودند و قصد حرکت به سوی ایران را داشتند. جلوی در هتل چند نظامی کلاه سرخ کج به سر ایستاده بودند. اطراف پراز سرباز بود. فکر کردم آمده‌اند دنبال من. رفیقم تا مرا دید، گفت: «کجا بودی؟» پرسیدم: «چه خبر است؟» گفت: «بگوچی نشده!» بعد توضیح داد که مأموران امنیتی عراق دنبال یکا جاسوس می‌گردند. با خود گفتم نکند منظورشان من هستم.

به خاطر چند ورقه‌ی کهنه نباید خودم را به کشتن می‌دادم. به این بهانه که یکی از مسافران در حرم جا مانده هستم، با هزار بدبختی از اتوبوس دور شدم. خودم را به خرابه‌ای رساندم و پشت هتلی چاله‌ای کندم و ورق کهنه‌ها را که در مشمایی پیچیده بودم، زیر خاک دفن کردم و برگشتم.

چند سال فکر و ذکر شده بود همان ورق‌پاره‌ها تا اینکه صدام سقوط کرد و بار دیگر بار سفر بستم به قصد زیارت عتبات؛ اما برای

یافتن آن کتابچه. یک راست خودم را به شهری موعود رساندم تا شاید ورق‌ها را پیدا کنم، با کمال تعجب دیدم که بعد از اشغال عراق، آمریکایی‌ها پشت هتل را کرده‌اند پادگان نظامی که آن سویش به همان بازارچه‌ی سنتی ختم می‌شد. مغزم سوت کشید. چه راحت کتابچه را از دست داده بودم.

با این همه بی‌کار ننشستم. یک بار رفتم پشت سیم‌های خاردار مشغول کردن زمین شدم که نزدیک بود جانم را از دست بدهم. البته چند روزی به زندان افتادم. فکر کنم همان زندان معروف ابوغریب بود که فاش شد اسیران بیچاره را چه شکنجه‌ها که نکرده‌اند. با فاش شدن ماجرا آمریکایی‌ها مجبور شدند ما را آزاد کنند. بعد هم به عنوان یک موجود خائن شاید هم جاسوس با هزار رنج و محنت از عراق بیرونم کردند؛ اما دل من در گرو همان کهنه‌برگه‌ها بود؛ چون می‌خواستم رساله‌ی دکتری‌ام را درباره‌ی عراق و گذشته‌اش بنویسم. برای همین آن نوشته‌ها را اصل قرار دادم و هرچه را در حافظه‌ام مانده بود روی کاغذ آوردم و در کتابخانه‌های ایران و عراق به دنبال نسخه‌ی مشابهی از آن بودم.

با کمک دانش‌شناسه‌شناسی فهمیدم که ماجرای کتاب اگرچه اصلی هزاران ساله دارد؛ ولی مربوط به ماجرای قیام فردی به نام «ابواسحاق» است که بیشتر یارانش دیلمی و پارسی‌زبان بوده‌اند و مشهور به «مختاره» بوده است.

دوست داشتم رساله‌ام که تمام شد، یادداشت‌هایی را که حفظ بودم و حالا برایم متن مقدسی شده بود و سی‌چهل صفحه بیشتر نمی‌شد، چاپ کنم تا شاید محقق دیگری در گوشه‌ای از این جهان

پهناور نسخه‌ی دیگری از آن را دیده باشد و برای تمام کردن رساله‌ام کمکم کند. نوشته‌هایم را به چند کتابخانه‌ی مهم ایمیل کردم. با اساتید مجرب تاریخ گفت‌وگو کردم. حتی سفری به «سوربن» کردم تا شاید بتوانم از اساتید دانشگاه معروف فرانسه کمک بگیرم؛ ولی بی‌فایده بود. البته بی‌فایده‌ی بی‌فایده هم نبود؛ مثلاً فهمیدم که کتابچه‌ی مقدس من، تلفیقی از لوح‌نوشته‌های سومری است که بعد، پیرمرد کور که خود را وارث کاتب آن دوران «دودو» نامی می‌دانسته چیزهای بسیاری بدان افزوده است و برای روشن شدن ماجرا من هم مجبور بودم افتادگی‌ها و جاهایی را که نامفهوم بود حدس بزنم و با نوشتن خطوط افتاده بار دیگر کتابچه را چاپ کنم.

سرانجام فکر کردم منی که در تاریخ، به خصوص تاریخ تشیع دارم دکتری‌ام را می‌گیرم، پیرامون کاغذپاره‌ها و وقایع سال‌های سده‌ی نخست هجری تحقیق بیشتری کنم که سبب شد ماجرای مختار را بسیار بکاوم و به زیربوم زندگی پیرمرد ثقفی آگاه شوم. بعد هر صفحه از کتابچه‌ی مفقود را لابه‌لای تحقیقاتم برای تکمیل زندگی کسانی که کنار مختار زیسته و مرگ خود را رقم زده بودند، بگنجانم تا شاید با فهم اتفاقات قبل و بعد این ماجرا، درک متن راحت‌تر شود.

البته چون نوشته را در نایلون محکم و چندلایه‌ای پنهان کرده بودم، امیدوارم روزی روزگاری پیدا شود و یا به دست محققی افتد یا یک نفر کنجکاو آن را بردارد و ببرد در گاوصندوق خانه‌اش نگهداری کند. اگرچه بعید می‌دانم با وضعی که عراق دارد اگر هم پیدا شود از این‌همه بمباران و ماجراهای خونینی که گرفتارش است جان سالم به در ببرد. سرزمینی که از ابتدای تاریخ، یک روز خوش ندیده تا امروز

که گرفتار کسانی شده که به راحتی کودکان شیرخواره را سر می‌برند و مخالفان خود را به آتش می‌کشند.

به هر حال ممکن است انسان‌ها کشته شوند یا بمیرند؛ اما نوشته‌ها هرگز از میان نخواهند رفت. همان‌طور که این صفحات به دست شما رسیده و اکنون وقت عزیز خود را با کنجکاوی صرف خواندن آن می‌کنید تا از گذشته آگاه شوید.

لازم به یادآوری است که این نوشته یک‌بار دیگر همان سال‌های نخست چاپ شد؛ ولی به خاطر غلط‌های فراوان چاپی و به خاطر عجله و شتابی که در متن قبلی بود، موجب ناراحتی بسیاری از خوانندگان شد. بعد از تمام کردن رساله‌ی دکتری‌ام نشستم و سر حوصله این متن را بازنگری کردم و بار دیگر با افزودن مطالب مهم و حذف بخش‌هایی که نیاز نبود، این متن را کامل‌تر در اختیار شما خواننده و محقق عزیز قرار می‌دهم تا اگر خبری یا اثری از آن کتابچه‌ی گمشده یافتید که من آن را متن مقدس نامیده‌ام، مرا در جریان بگذارید.

برای این کار می‌توانید با ناشر محترم تماس بگیرید یا برای خودم ایمیل کنید یا با راحت‌ترین راه تلگرام نمایید تا صفحه‌ی تاریکی که اکنون کمی مبهم است، در آینده برای دیگران روشن شود و با تبیین مسأله‌ای تاریخی مشکلی که برای فهم این نوشته است حل گردد.

با کمال تشکر

بازمانده‌ای از نسل دودوی کاتب

متن مقدس

منی که از دیده نایینایم دنیا را در خشت خام همی بینم و به بسیار چیزها دانایم از وقایع تلخ دوران‌ها. می‌دانم که چه سان درباره‌ام سخن می‌گویند این قوم شکم‌گنده. مرا پیر دیوانه می‌پندارند که هیچ‌کس به یاد ندارد از کجا و کی بدین شهر هزار داماد گام نهاده.

آنکه از این رود پرآب خبر داشته باشد که چه هنگام روان شد، خواهد دانست که من کی زاده شده‌ام و سرگذشت پدرانم چه بوده است. پسرکم! اینان ندانند؛ اما تو بدان که پدرانم به دودوی کاتب برمی‌گردند. پشت درپشت کاتب بوده‌ایم و من نه آخرین ایشان که پس از من هم بسیاری که مکتوب من به ایشان رسد از نسل من هستند و خواهند بود.

من کاتبی از عهد خسروی بزرگ هستم. همو که روم را در هم شکست و سرزمین پدری‌ات را تا آن سوی دریاها گسترش داد. همو که نخست جوانکی خام بود؛ اما با یاری درباریان بر تخت شاهی نشست و به شکوه برسید؛ اما چه سود که مرگش به دست فرزندش شیرویه اتفاق افتاد. مرگ او همانا و افتادن بزرگی ساسانیان همانا. پسرم! از اینان که از نوک شمشیرهایشان خون می‌چکد کناره بگیر که این موجی گذرا و تند است که بسیاری را در اعماق خود فرو

خواهد برد. من به نادانی لب تر نمی‌کنم. گوش وا کن و به دیده‌ی دل بسیار سخنان این پیر کور، اما دنیا دیده را، به چشم دل بسیار آنچه را که از دودمان ساسانی به یاد نداری. شاهانی بزرگ با حکومت دون که سرانجام این کهن سال درخت پوسیده به نسیمی فرو افتاد.

بگذار از گذشته برایت بگویم. آنگاه که چون تو جوان نوحاسته بودم و کتاب سال‌های پایانی پرویز بزرگ را که پس از پدر بر جای او نشسته بودم، می‌نگاشتم.

پسرکم! می‌دانم که بر کشتی نشسته‌ای؛ اما نمی‌دانم که توفان هم دیده‌ای یا نه؟ توفانی که دریای آرام را درمی‌نوردد؛ لحظه‌ای طول نمی‌کشد که هرچه فراز آب است، فرو بلعیده می‌شود؛ همان‌طور که سامان قوم ساسانی پس از مرگ پرویز شش سال بیشتر طول نکشید. پسرپس از پسر. خواه‌هران و پسران دیگر. اندکی کمتر از دو سال، دوازده تن از تخت شاهی به زیر کشیده شدند. تا آن هنگامه که از تیره‌ی شاهی کس نماند مگر یزدگرد که مادری زنگی داشت. او نیز ادامه‌دهنده‌ی راه پدرانش به نابرابری بود.

جنگ‌های پی‌درپی، خزانه را تهی کرده بود از دریک و ذریک. پشت مردم بیچاره از مالیات‌های گزاف خمیده بلکه شکسته بود. خشک‌سالی هدیه‌ی ابرهای پربار بودند بر زمین تشنه‌ی سرزمین پدری‌ات. ابرهایی که جز سایه و مرگ چیزی به ارمغان نمی‌آوردند؛ همان‌گونه که شاهان چیزی جز نیستی به آن ارزانی نداشته بودند.

دیده‌ی من! سرزمین پدری‌ات نه چنین بود؛ که آباد و خرم بود و مایه‌ی سربلندی در سراسر زمین. روم را در هم شکسته بودیم و همه خراج‌گزار ما بودند. از میان‌رودان تا آمودریا اسبان ما می‌تاختند

و ما مایه‌ی رشک همگان بودیم. چون پادشاه اراده می‌کرد، سم اسبان سپاه ما زمین را می‌لرزاند. چنین بود که هم‌پیمانان رومیانی که این سوی حیره گردن‌کشی می‌کردند، گرفتار ما بودند تا برای نخستین بار خسرو بزرگ، دل در پی دختری از پادشاه این قوم بست که نامش «نعمان» بود. پسر منذر عذر آورد؛ ولی خسرو نپذیرفت. شاه خشم گرفت و گردن بیچاره عرب را بزد و دخترش بخواست؛ اما این بار دختر نپذیرفت و قومش سرکشی کردند. خسرو با چهل هزار سپاه لشکر کشید به سوی بادیه‌نشینان؛ اما صحرانشینان که امیدی به زندگی نداشتند یک‌باره بر سپاه خسرو تاختند و برای اولین بار لشکروی را تارومار کردند و بسیاری کشته شدند. بر اثر این اشتباه خسرو نادان، این شد سرانجامی تیره برای سرزمین مادری‌ات. شد آنچه نباید می‌شد.

برای اولین بار بود که خسرویی از بیابان‌گردان عرب شکست می‌خورد و آن‌ها طعم پیروزی را می‌چشیدند. چند سالی نگذشته بود که نسیمی از دل صحرای خشک وزید و مردی برخاست که حرف‌های تازه داشت و می‌گفت که از آسمان با وی سخن گفته می‌شود. چون نسیم برآبری و برادری از دل صحرا وزید، شکاف سرزمین مادری‌ات دوباره دهان باز کرد. بزدگرد، آخرین دودمان ساسانی گریخت و شهرهای سرزمین مادری‌ات یکی پس از دیگری گشوده شد به آسانی.

با آمدن عرب‌ها که سخن تازه داشتند، ما می‌پنداشتیم دنیا دگرگون شده. پارسیان با رویی گشاده آنان را پذیرفتند؛ اما چه حیف که دیرفهمیدیم در پی سخنان خود چه اندیشه‌های ناپاک در سر

دارند. افسوس که دیر شده بود. ناامید شده بودیم که خبر آمد مردی از تبار همان مرد آسمانی به نزدیکی تیسفون آمده که سخن از برابری می‌زند. شهری که روزگاری باج‌گزار سرزمین پدری‌ات بود. گمان می‌کردیم که باز فریبی بیش نیست. لیکن آوازه‌ی آن مرد، شهرهای ما را درنوردید و من که از دربار رانده شده بودم و از رفتار این قوم تازه‌وارد ناامید، همراه پدرت گام در راهی تازه گذاشتیم و رسیدیم به سرزمین «دیلمون» که در لوح‌های گلی سومری خوانده بودم.

جایی که کلاغ سیاه نمی‌نالد
پرندۀ ناله سر نمی‌دهد
شیر کسی را نمی‌درد
گرگ بره را نمی‌خورد
سگ وحشی نیست تا بیزغاله‌ای را بدرد
و من با شوق در این سرزمین قدم می‌زدم و پیگیر نوشته‌های
لوح‌های گلی بودم
سرزمینی که نه مار داشت و نه عقرب
نه کفتار داشت و نه شیر
نه سگ وحشی داشت و نه گرگ
نه ترس و نه وحشت
آدمیان بی‌رقیب بودند

آه جگر گوشه ام! خواب خوش نبود آنچه خوانده بودم. لحظات چهار سال و اندی که من و پدرت در این سرزمین بودیم، بهشتی بود هدیه شده با فرمانروایی نام آور به نام «علی». چه باشکوه بود آن اندک سال؛ اما چون بدبخت مرد سیاه روی، فرق او را شکافت، ناگاه ابری تیره بیامد. کلاغ سیاه آواز سرداد. مردی بر مزکت کوفه بر منبر رفت و با ناله‌ی شوم او، ما، نور چشمان مرد مبارک پی، شدیم بردگانی در چنگال گرگ. بزغاله‌هایی که باید دریده می‌شدیم با نیش‌های تیز سگ‌های وحشی.

ترس بود و وحشت

شهر خالی شد از آدمیان

کفتارها در کوجه‌ها در پی مردار بودند

و انسان‌های وارسته در پی نجات جان

اکنون من به خوبی حس می‌کنم که کفتارهای فربه دندان تیز کرده‌اند برای دریدن پیکر پسر مینویی آن مرد آسمانی. همان‌طور که فرزند نخستین‌اش را تنها گذاشتند تا تن به پیمانی دهد که روزگار

شوم و تلخی را به ما یادگار داد.

من بوی کفتار را می فهمم و از بوی تن آن ها حس می کنم دوم
پسر آن مرد نازنین را خواسته اند نه از دل. اکنون که تو در این راه گام
نهاده ای تا به یاری اش بشتابی، دوست دارم اندکی کناره بگیری تا
توفان فرو نشیند که خون ها از هر سوراخ خواهد شد.

شاهین من! به که خاموش باشی و گوشه ای خلوت برگزینی و در
انتظار بمانی تا غبار فتنه فرو خفتد.

- پدر! پدر من! مگر توبه عشق آن مرد مینویی سختی راه
را برتن نخواستی که امروز از من می خواهی که از رفتن
به دیدن پسر آن مینویی مرد، جان دریغ کنم؟ مگر آرزو
نداری که دوران طلایی پدرش دوباره زنده شود در دیده ها
و دل ها؟

- هنوز کودکی جوانکم! با آنکه آینه در دست داری
دیده های تار است و از پس پرده بی خبری. کاش
این همه کفتار و گرگ را می دیدی که چه له له می زنند
برای پاره ای گوشت مقدس. پسرکم نمی گویم نرو، برو!
اما چشم دل بگشا. نمی گویم به دنبال آن نیک مرد مرو،
برو! ولی با راهبری شایسته و بزرگ. مگر خود نگفتی
که پیکش را از فراز قصر فرو افکنده اند جلوی راسته ی
کفش فروش ها؟ چرا گوش باز نمی کنی تا هس هس
نفس های گندشان را بشنوی در تاریکی نیمه شب؟ چه
کودکانه می اندیشی که باور کنی اجازه می دهند گام های
او به این دیار برسد. می دانم که همنشین زربیا هستی و

او هم در پی کسی که دل به آن مرد بزرگ داده،
با این همه از تومی خواهم از مولای زریبا دور شوی که مردی است
در پی بزرگی و دل‌بسته به این جهان، با آنکه نه قبیله‌ای دارد و نه
خاندان پشتیبانی در این شهر.
بخند. به سخنانم ریشخند بزن؛ اما بترس از روزی که چون
گوسفند گرفتار شمشیرهای تیزی شوی که سیلی از خون به راه
بیندازند و تو چاره‌ای جز پذیرش نیستی نداشته باشی.